

سرباز سربی

ملکہ زنبورها



ج
ن
۳۹۸
/۲
س۴۳۵



میرزا محمد احمدی
۷۷۳۸، ۷۷۳۹

به کتابخانه عتیقه
ادشاد



کتابخانه ... سینیه ارشاد
بخش بزرگ و نوجوان
شماره ثبت: ۱۵۸۴۷

سرباز سربی



پسری به نام جو آرزو داشت چندتا سرباز سربازی کوچک داشته باشد و آنها را به صف کرده، با آنها بازی کند، درست مانند این که سرباز راستینه باشند.
چون او پسری خوب، مهربان و دوست‌داشتنی بود، پدر بزرگش در جشن تولدش یک جعبه پر از سرباز سربازی به او داد.

جو همین که سربازها را در دست خود دید بدو بدو رفت به اتاق خود در طبقه دوم ساختمان. دل او از شادی می‌تپید، چون آن سربازها که با کاغذهای سبز پیچیده شده بودند، در پوشاک سپاهی خود بسیار دل‌انگیز بودند. اما یکی از آنها، لنگ بود - او یک پاداشت.





جو بازیچه‌های فراوان داشت : یک اتومبیل سرخ ، یک آسیاب بادی و مردی که کلاه به سر داشت و یک بالرین مومی که دامن چین دار کاغذی پوشیده بود. اما او اینک سربازهای خود را بیشتر از این بازیچه‌ها دوست داشت و سراسر روز با آنها بازی می کرد و آنها را وامی داشت رژه بروند و بجنگند . اما ، روزی ، باد تندی پرده‌ها را پس زد و آن سرباز سربی لنگ را پرت کرد به خیابان .

جو بدو رفت تا آن را پیدا کند اما سرباز افتاده بود روی یک تپه شن و توی آن فرورفته بود .

جو برزخ شد و رفت به اتاق خودش . در اتاق تنها کسی که با جو در گم شدن این سرباز لنگ همدردی میکرد همان بالرین مومی بود . بالرین مومی براستی او را از دست داده بود .

در خیابان چندتا بچه هنگام شن بازی آن سرباز سربی را پیدا کردند اما تا دیدند یک پا دارد اخم کردند و آن را انداختند توی رودخانه .

در روی آن آب روان یک قایق کاغذی در حرکت بود و سرباز سربی افتاد توی آن قایق . سرباز همین که خود را در قایق دید بسیار خوشحال شد . شاید در یک جزیره دور افتاده از قایق پیاده می شد و کسی او را برمی داشت و به خانه می برد .



او باغم و پریشانی در باره خانه فکر می کرد و می گفت : " آه ، کاش می توانستم به خانه بروم ! " و آنگاه به یاد آن بالرین مومی افتاد که با چشمان درشت خود به او نگاه می کرد . قایق کاغذی در رودخانه می رفت تا رسید به دریا . در آنجا توفان در گرفت و قایق واژگون شد و سرباز سربی افتاد توی آب و رفت ته دریا . ماهی ها از ریز و درشت تا چشمان افتاد به آن چیز شگفت انگیز و درخشان ترسیدند . آنها هیچ کدام نمی دانستند که آن چیست . آنگاه رفتند پیش بزرگتر ماهی ها تا از او بپرسند .

بزرگتر ماهیها برای این چیستان هیچ پاسخی نداشت اما نمی خواست به ماهی های کوچک بگوید . و برای این که خودش از این گرفتاری برهاند ، دهانش را باز کرد و سرباز بیچاره را خورد .

سرباز سربی در شکم آن ماهی بزرگ پیش خود گفت : " چه جاهایی که باید ببینم ! " و پس از آن به یاد آن بالرین مومی قشنگ افتاد .

همان روز یک ماهیگیر تورش را به دریا انداخت . در میان ماهی های فراوانی که ماهیگیر گرفته بود آن ماهی بزرگ هم بود . او ماهی ها را به بازار برد و فروخت . زنی که آن ماهی بزرگ را خرید خانه دار بود و همین که شکم ماهی را با یک کارد بزرگ چاک داد با شگفتی فراوان سرباز سربی را توی شکم ماهی دید .





آن زن با صدای بلند گفت : " آه ، این درست مثل سربازهای سربی جو است ! "
زن ، سرباز سربی را خوب شست و گذاشت روی میز و رفت تا جو را صدا کند. جو وقتی که
چشمش به آن سرباز سربی افتاد ، سربازی که گم کرده بود ، به سختی باورش شد که این
همان سرباز لنگ است .

او شادمانه فریاد کرد : " بابا ! ماما ! بیایید سرباز لنگم را ببینید ! "
پدر و مادر جو هم به اندازه خود او در شگفت بودند و قبول داشتند که آدم به سختی
باورش میشود که سرباز گمشده این جوری به خانه برگردد .
جو بار دیگر سرباز لنگ را برد به اتاقش ، همان جایی که بازیچه‌های دیگر او بودند .
در آنجا آن ماشین سرخ ، آسیاب بادی ، مرد کلاه به سر و آن بالرین مومی بودند .
تا جواز اتاق بیرون رفت ، سرباز سربی و آن بالرین ، دوستانه بهم نگاه کردند . آنها
می‌خواستند با هم حرف بزنند ، آنها چیزهای بسیاری برای گفتن داشتند ، اما ، هر دو





می دانستند که بازیچه‌ها فقط در نیمه‌های شب زنده می‌شوند .

وقتی که زنگ ساعت دوازده شب به صدا درآمد ، بازی آن‌ها آغاز شد . ماشین سرخ دور اتاق راه افتاد ، آسیاب بادی به چرخش درآمد ، و آن مرد کلاهش را از سر برداشت و به آرامی خم شد . سرباز سربی با همان یک پای خود لی لی کرد و رفت به طرف بالرین مومی و بالرین با چشمان سیاه و درشت خود به او نگاه کرد و خندید .

آن‌ها دست همدیگر را گرفته و به چشمان همدیگر خیره شده می‌خندیدند . سرباز چوبی سرگذشت خود را برای بالرین مومی بازگو کرد . هنگامی که داستان سرباز به پایان رسید دید که اشک شور و شادی در چشمان بالرین حلقه زده است .

در حالی که آن دو با هم گفت و گو می‌کردند ، بازیچه‌های دیگر بازگشت سرباز را جشن گرفته بودند . آنگاه ، فرمانده سرباز به او یک نشان دلاوری داد . سرباز سربی و بالرین مومی عاشقانه به هم نگاه کردند و لبخند زدند .





ملکه زنبورها





روزی ، روزگاری ، سه امیرزاده بودند . دو برادر بزرگتر ، خوشبخت و بی درد و غم ، بر آن شدند که جهانگردی کنند . آنها از پدر خود خواستند که به آنها پول و اجازه بدهد . این دو برادر چون بسیار ولنگار و تنبل بودند و لگردی کردند و بزودی پولشان تمام شد و با بدبختی دست بگریبان شدند .

چون خبر بدبختی و درماندگی آن دو برادر به خانواده شان رسید ، برادر کوچک که پسری کوشا و دوراندیش بود ، برای کمک و آوردن آنها روانه شد . اما برادران بزرگتر وقتی او را دیدند به گذشت و فداکاری او خندیدند .

سه برادر باهم به راه افتادند و هنگامی که از کنار یک لانه مورچه رد می شدند ، برادر بزرگتر گفت که آن را ویران کنند ، اما برادر کوچکتر که از ویران کردن لانه مورچه ها خوش نمی آمد . نگذاشت این کار را بکنند . آنها برای پرهیز از جنگ و دعوا ، هرکاری که برادر کوچک می گفت می کردند .

پس از چندی رسیدند به آبگیری که مرغابی های بسیاری در آن شنا می کردند . برادر میانی پیشنهاد کرد که مرغابی ها را بگیرند و کباب کنند و بخورند ، اما باز برادر کوچکتر نگذاشت این کار را بکنند . او گفت : " این مرغابی ها گناه دارند ، بگذارید شنا کنند و خوش باشند . "







باری ، سه برادری که با هم جور نبودند ، رفتند و رفتند تا رسیدند به یک جنگل ، در آنجا ، پای درخت پرشاخ و برگی نشستند تا کمی بیاسایند .
برادر بزرگتر گفت : " توی این درخت زنبور عسل هست . ببینید عسل چه جوری می ریزد . بیایید زیر درخت آتش کنیم تا زنبورها بمیرند و ما عسل ها را بگیریم بخوریم ."
برادر کوچک گفت : " زنبورها را به حال خود بگذارید و به راه خودمان برویم تا ببینیم چه می شود . "



آن‌ها از تنبلی حرفی نزدند و راه افتادند تا رسیدند به یک کاخ زیبا. هر سه رفتند
دم در کاخ. در آنجا همه چیز خاموش و آرام بود. آن‌ها به همه جا سرزدند و کسی را
ندیدند اما در یکی از حیاط‌های کاخ چند تا اسب مرمی دیدند. آنها از دیدن اسب‌های
مرمی ماتشان برده بود. سرانجام، رسیدند به یک اتاق در بسته. برادر بزرگتر که
بلندتر بود از یک روزنه، توی اتاق را نگاه کرد و دید یک پیرمرد پشت یک میز زیبا با هفت
رنگ خوراکی، نشسته است. آن‌ها در زدند و پیرمرد در را باز کرد و آنها نشستند با او



سرگرم خوردن شدند.

فردای آن روز، پیرمرد برادر بزرگ را صدا کرد و تابلویی به او نشان داد که در روی آن نوشته بود: "هزار مروارید دختر امیر در جنگل پنهان شده است. باید آن‌ها را پیدا کنند، اما اگر یکی از آن‌ها کم باشد، هرکس هنگام غروب آفتاب به آن‌ها نگاه کند به شکل مجسمه در می‌آید."

برادر بزرگ برانگیخته شد و راه افتاد و رفت به جنگل تا آن مرواریدها را پیدا کند. اما او تا غروب آفتاب هم‌ماش ده تا مروارید پیدا کرد و خودش نیز به شکل مجسمه مرموری

درآمد. برادر دومی هم به‌همین سرنوشت دچار شد. آنگاه برادر کوچک به این کار پر-
خطر دست زد. اما، مورچه‌هایی که او از ویرانی لانه‌شان جلوگیری کرده به یاری او
شتافتند و پیش از فرونشستن آفتاب آن هزار تا مروارید را پیدا کردند.

سپس پیرمرد تابلوی دیگری به او نشان داد و گفت: "کلید اتاق دختر امیر این کاخ
در نه این آبگیر است."

و در اینجا، اردک‌هایی که او نجاتشان داده بود به کمک او آمدند و کلید را از ته آبگیر
درآوردند و به او دادند.



پیرمرد بار دیگر تابلویی آورد که در روی آن نوشته بود : " امیر سه تا دختر دارد -
اگر گفتید کدام یک جوان تر است ؟ "

و ناگهان ، سه دختر که انگار سه قلو بودند در برابر آن پسر جوان پدیدار شدند. گفتن
این که کدامشان جوان تر است ، ممکن نبود . پس از آن ، ملکه زنبورها که پسر جوان لانه اش
را نجات داده بود پیدا شد و به او کمک کرد و جوان توانست پاسخ لازم را بدهد .
جادوی کاخ شکسته شد و جوان ترین دخترها با آن پسر عروسی کرد و آن ها سال های
سال با شادکامی زندگی کردند .

کتابخانه عمومی حسینیّه رشاد
۱۳۵۹

کتابخانه عمومی حسینیّه رشاد
به بخش کودک و نوجوان
شماره ثبت :



از سری داستانهای شقایق

جزیره هر سال یکی - پسر و عول کوهستان	توم شستی
دختر زیبا و ماه آستان - جشن کریسمس	سیندرلا
رئیس شایان - سه بچه کوچک	فلوت زن
سعادتم کونوله - ریزه میزه	فندق جادو
تامبلینا - دختر زرباف	دختر کبریت فروش
گفش قرمزی	علاءالدین و چراغ جادو
سفید برفی	گره چکمه پوش
زیبای خفته	هانس و گرتل - سیب شگفت انگیز
سند باد ملوان - درخت نقره‌ای	شئل قرمزی
مجسمه خوشبختی - جادوگر کوتوله‌ها	ماهگیر و زن طنکارش - درخت ستاره
پسرک چوبی - پسر مهربان	سرباز فداکار - ملکه زنبورها



کتابخانه عمومی حسینیه ارشد



۱۰۱۰۲-۱۵۸۲۷

